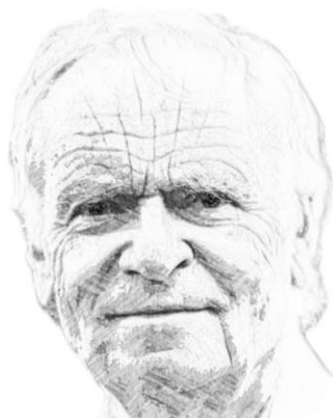


این یک داستانِ کارآگاهی نیست،

این داستانِ یک کارآگاه است.



جفری آرچر
Jeffrey Archer

جفری هاوارد آرچر متولد ۱۵ آوریل ۱۹۴۰ در لندن، رمان نویس انگلیسی و سیاستمدار سابق است. آرچر قبل از اینکه نویسنده شود، از سال ۱۹۶۹ تا ۱۹۷۴ عضو پارلمان انگلیس بود؛ اما پس از یک رسوایی مالی که تقریباً باعث ورشکستگی او شد، در پی شرکت دوباره در انتخابات نبود. نوشتن رمان‌های پرفروش، ثروت او را در مقام فردی که دچار تبعات ناشی از ورشکستگی شده بود احیا کرد. کتاب‌های او بیش از ۳۲۰ میلیون نسخه در سراسر جهان به فروش رفته است.

تنها دو هفته از تولد جفری آرچر می‌گذشت که خانواده‌اش به سامرست نقل مکان کردند و در نهایت در شهر ساحلی وستون ساکن شدند، جایی که آرچر بیشتر دوران اولیه‌ی زندگی خود را در آنجا گذراند. پدرش ویلیام، هنگام

تولد جفری آرچر ۶۴ ساله بود. آرچر در کودکی آرزو داشت کاپیتان باشگاه فوتبال بریستول روورز باشد و بعدها به عنوان هوادار ثابت این باشگاه باقی ماند.

در سال ۱۹۵۱، آرچر برنده بورس تحصیلی برای مدرسه ولینگتون در سامرست شد. در این زمان، مادرش، لولا، به‌عنوان روزنامه‌نگار در روزنامه محلی وستون استخدام شد. مادر در این روزنامه یک ستون هفتگی با عنوان «در بالای فنجان‌های چای» داشت که در آن اغلب درباره‌ی جفری می‌نوشت.

آرچر مدرسه را با سطح نمرات O در ادبیات، هنر و تاریخ و انگلیسی ترک کرد. سپس چند سال را در مشاغل مختلف گذراند که از آن جمله می‌توان به کار در بخش آموزشی ارتش و دوره‌ی کوتاهی با پلیس متروپولیتن اشاره کرد. آرچر بعدها در چند مدرسه معلم تربیت بدنی شد.

آرچر اولین کتاب خود را با نام «نه یک پنی بیشتر، نه یک پنی کمتر» در پاییز ۱۹۷۴ نوشت، این کتاب ابزاری بود برای فرار از ورشکستگی که ابتدا در ایالات متحده منتشر شد و سپس در پاییز ۱۹۷۶ در بریتانیا به چاپ رسید. «کین و آبل» منتشر شده به سال ۱۹۷۹، سبب شد تا نام جفری آرچر در رتبه‌ی یک پرفروش‌های نیویورک تایمز قرار بگیرد. آرچر علاوه بر رمان و داستان کوتاه، سه نمایشنامه نیز نوشته است؛ اولین آن‌ها «فراتر از شک معقول» در سال ۱۹۸۷ اجرا شد و بیش از یک سال در تئاتر کوئینز در وست‌اند لندن اجرا شد. نمایشنامه‌ی بعدی او «انحصاری» بود. آخرین نمایشنامه‌ی او «متهم» در ۲۶ سپتامبر ۲۰۰۰ در تئاتر رویال ویندزور اجرا شد.

سخن ناشر

بعد از استقبال از مجموعه «قلمروی قابیل» که شامل داستان‌های پلیسی، کارآگاهی و معمایی از کشورهای مختلف جهان است. این بار قصد داریم شما همراهان عزیز را با مجموعه‌ای کارآگاهی از نویسنده‌ی سرشناس بریتانیایی آشنا کنیم.

کتاب بی‌دردسر اولین جلد از مجموعه‌ی کارآگاه «ویلیام وارویک» است که ترجمه شده و در اختیار علاقه‌مندان قرار گرفته است. اما این یک داستان پلیسی کارآگاهی نیست، این یک داستان در مورد ساخت یک کارآگاه است. ویلیام وارویک همیشه می‌خواست کارآگاه باشد و با وجود ناراحتی و مخالفت پدرش تصمیم می‌گیرد که به جای وکیل شدن مانند پدرش؛ سِر جولیان وارویک و خواهرش گریس، به نیروی پلیس متروپولیتن لندن بپیوندد.

پس از فارغ التحصیلی از دانشگاه، ویلیام حرفه‌ای را آغاز می‌کند که زندگی او را مشخص می‌کند: از ماه‌های اولیه زندگی‌اش زیر نظر اولین مربی‌اش، پاسبان فرد بیتس، تا اولین پرونده پرمخاطره‌اش به عنوان یک کارآگاه نوپا در قسمت هنر و آثار باستانی اسکاتلندیارد، و در حال تحقیق در مورد سرقت یک تابلوی گرانبهای رامبراند از موزه فیتزمولین، او بث رینفورد، دستیار پژوهشی در گالری را ملاقات می‌کند که ناامیدانه عاشق او می‌شود، حتی وقتی بث از راز خودش محافظت می‌کند که ترسیده است آشکار شود. در حالی که ویلیام رد شاهکار گمشده را دنبال می‌کند، با مایلز فاکنر،

کلکسیونر هنرهای زیبا و وکیل باهوشش، بوث واتسون کیو سی، روبه‌رو می‌شود که مایلند قانون را تا نقطه شکست خم کنند تا یک قدم از ویلیام جلوتر بمانند. در همین حال، کریستینا، همسر مایلز فاکنر، با ویلیام طرح دوستی می‌ریزد، اما او واقعاً طرفدار چه کسی است؟

این مجموعه کارآگاهی جدید، ویلیام وارویک، مرد خانواده و کارآگاهی را معرفی می‌کند که در طول زندگی حرفه‌ای خود با یک دشمن جنایتکار قدرتمند مبارزه می‌کند. از طریق پیچ و تاب، پیروزی و تراژدی، این مجموعه نشان خواهد داد که ویلیام وارویک قرار است به یکی از ماندگارترین میراث جفری آرچر تبدیل شود.

کاوه عصاره

فصل یک

۱۴ جولای ۱۹۷۹

«فکر کنم داری شوخی می‌کنی.»

«از این جدی‌تر نمی‌تونستم باشم پدر. اگه ده سال گذشته که باهاتون

حرف می‌زدم به حرفام گوش می‌دادید، متوجه می‌شدید.»

«اما این فرصت رو بهت دادن که توی دانشکده‌ی قدیمی من، آکسفورد،

حقوق بخونی. بعد از اینکه فارغ‌التحصیل شدی، می‌تونی توی اتاق قضات بهم

ملحق شی. دیگه یه مرد جوون چی می‌تونه بخواد؟»

«که اجازه داشته باشه شغلی رو که خودش می‌خواد، انتخاب کنه، نه اینکه

ازش توقع داشته باشن پا جای پای پدرش بذاره.»

«مگه اشکالی داره؟ بالاخره من از یه شغل ارزشمند و جذاب لذت بردم و

می‌تونم بگم تا حدی هم موفق بودم.»

«خیلی موفق بودید پدر؛ اما الان موضوع بحث ما شغل شما نیست، شغل

منه. من نمی‌خوام یه وکیل کیفری موفق باشم که کل زندگیش رو صرف

دفاع از یه مشت آدم شرور کنه که حاضر نیست با هیچ‌کدوم‌شون یه ناهار

هم بخوره.»

«انگار یادت رفته همون آدم‌ها خرج تحصیلت و این زندگی که الان داری

ازش لذت می‌بری رو دادن.»

«هیچ‌وقت نمی‌ذارید یادم بره پدر. برای همین قصد دارم بقیه‌ی زندگیم

رو صرف این کنم که مطمئن شم اون آدم‌ها دستگیر می‌شن و تا مدت‌های

طولانی هم آزاد نمی‌شن و به لطف دفاع ماهرانه‌ی شما، نمی‌تونن باز به زندگی تبهکارانه‌شون ادامه بدن.»

ویلیام با خودش فکر کرد بالاخره موفق شده پدرش را ساکت کند، اما اشتباه می‌کرد.

«فکر کنم بتونیم با هم به یه توافقاتی برسیم پسر عزیزم.»

ویلیام خیلی قاطع گفت: «امکان نداره پدر. الان مثل وکیل مدافعی رفتار می‌کنی که وقتی می‌دونه تو پرونده قراره ببازه، دنبال تخفیف گرفتن برای حبسه؛ اما این بار دیگه برای حرفات گوش شنوایی نیست.»

پدرش جواب داد: «یعنی درجا ردش می‌کنی؟ حتی نمی‌خوای اجازه بدی پرونده رو باز کنم؟»

«نه، چون من گناهکار نیستم و مجبور نیستم جلوی هیئت منصفه ثابت کنم که بی‌گناهم تا شما راضی باشید.»

«دوست داری کاری کنی که خوشحالم کنی عزیزم؟»

در کشاکش آن جنگ، ویلیام فراموش کرده بود که مادرش ساکت آن سر میز نشسته و نبرد بین شوهر و پسرش را دنبال می‌کند. ویلیام آماده‌ی حمله بود، اما می‌دانست حریف مادرش نیست. یک بار دیگه ساکت شد و پدرش از آن سکوت نهایت استفاده را کرد.

سرِ جولیان در حالی که یقه‌ی کتش را درست می‌کرد، به همسرش اشاره کرد و انگار با یک قاضی دادگاه عالی صحبت می‌کند، گفت: «نظر شما چیه عالیجناب؟»

مارجری^۱ گفت: «ویلیام می‌ره به دانشگاهی که خودش انتخاب می‌کنه، رشته‌ای رو که خودش می‌خواد، می‌خونه و وقتی فارغ‌التحصیل شد، شغلی رو که دلش می‌خواد، انتخاب می‌کنه. مهم‌تر از همه‌ی این‌ها، وقتی این کار رو کرد، تو با مهربونی همه‌ی این‌ها رو می‌پذیری و دیگه این موضوع رو باز

^۱ Marjorie

نمی‌کنی.»

سر جولیان گفت: «اعتراف می‌کنم با اینکه حکم عاقلانه‌ی شما رو قبول دارم، اما اون قسمت آخرش برام سخته.»
مادر و پسر خندیدند. سر جولیان با حالتی معصوم گفت: «می‌شه درخواست تخفیف کنم؟»

ویلیام گفت: «نه. من فقط شرایط مادر رو قبول می‌کنم؛ اون هم اگه توی این سه سال، شما بی‌قیدوشرط از تصمیم مبنی بر رفتن به نیروی پلیس متروپولیتن^۱ حمایت کنید.»

سر جولیان وارویک^۲ و کیل رده‌بالا، از روی صندلی‌اش که سر میز بود، بلند شد و تعظیم مختصری به همسرش کرد و با بی‌میلی گفت: «اگه عالیجناب این‌طور راضی، حرفی نیست.»

ویلیام وارویک^۳ از وقتی هشت سالش بود، می‌خواست کارآگاه شود؛ درست از همان وقتی که پرونده‌ی شکلات‌های مارس گمشده را حل کرده بود. به مسئول خوابگاه گفته بود که خیلی ساده رد کاغذ شکلات را گرفته و احتیاجی به ذره‌بین نبوده.

مدارک، کاغذهای شکلات، در سطل زباله‌ی متهم پیدا شده بودند و مجرم موفق نشده بود اثبات کند که آن را با پول توجیبی خودش از بوفه خریده. چیزی که برای ویلیام از همه‌ی این‌ها بدتر بود، این بود که آدرین هیث یکی از نزدیک‌ترین رفقاییش بود و او فکر می‌کرد قرار است این دوستی تا آخر عمر ادامه داشته باشد. وقتی وسط ترم در این مورد با پدرش صحبت کرده بود، پدرش گفت: «باید امیدوار باشیم که آدرین از این کارش درس گرفته باشه،

^۱ Metropolitan Police Force. نیروی پلیس شهر لندن.

^۲ Sir Julian Warwick

^۳ William Warwick

وگرنه کی می‌دونه قراره چه جور پسری بشه؟!» هم‌کلاسی‌های ویلیام او را دست می‌انداختند. همگی قصد داشتند دکتر، وکیل، معلم، حتی حسابدار شوند؛ اما وقتی ویلیام گفت قصد دارد کارآگاه شود، مشاور مدرسه اصلاً از شنیدن این حرف تعجب نکرد، چون بچه‌ها قبل از پایان ترم اول به او لقب شرلوک را داده بودند.

پدر ویلیام، سر جولیان وارویک می‌خواست پسرش به آکسفورد برود و حقوق بخواند؛ همان‌طور که خودش سی سال پیش این کار را کرده بود، اما با وجود تلاش‌های پدر، ویلیام مصمم بود بعد از اتمام مدرسه وارد نیروی پلیس شود. بالاخره این دو مرد لج‌باز به توافقی رسیده بودند که مورد تأیید مادر هم بود. قرار بود ویلیام به دانشگاه لندن برود و تاریخ هنر بخواند؛ رشته‌ای که پدرش هرگز آن را جدی نمی‌گرفت. سر جولیان قبول کرده بود اگر بعد از سه سال ویلیام هنوز می‌خواست پلیس شود، مخالفتی نکند. ویلیام می‌دانست که هرگز این اتفاق نمی‌افتد.

ویلیام از تمام لحظاتی که طی آن سه سال در کالج کینگز لندن^۱ گذرانده بود، لذت برد؛ جایی که چندین بار عاشق شد. اول هانا^۲ و رامبرانت^۳، بعد جودی^۴ و ترنر^۵ و بالاخره راشل^۶ و هاکنی^۷؛ البته قبل از آن با کاراواجو^۸ به سروسامانی رسیده بود؛ رابطه‌ای که می‌توانست تا همیشه ادامه داشته باشد. با اینکه پدرش گفته بود که این هنرمند بزرگ ایتالیایی قاتل بوده و باید اعدام می‌شده، ویلیام هم گفته بود همین یک دلیل خیلی خوب برای حذف

^۱ King's College London

^۲ تابلوی پیرزنی که توسط نقاش هلندی رامبرانت کشیده شده. Hannh

^۳ Rembrandt نقاش هلندی.

^۴ یکی از آثار کاراواجو. Judy

^۵ ویلیام ترنر نقاش انگلیسی. Turner

^۶ راشل رویش نقاش هلندی. Rachel

^۷ دیوید هاکنی نقاش انگلیسی. Hockney

^۸ میکل آنجلو دا کاراواجو. Caravaggio

حکم اعدام است؛ یک بار دیگر پدر و پسر با هم مخالف بودند. بعد از اینکه درس را رها کرده بود، طی تعطیلات تابستان یک کوله‌پشتی برداشته و در اروپا دوری زده بود. به رم، پاریس، برلین و از آنجا به سنت‌پترزبورگ رفته بود تا به صف طولانی فداییانی ملحق شود که آرزو داشتند خدایان گذشته را پرستش کنند. وقتی فارغ‌التحصیل شد، استادش به او پیشنهاد داد دکترای بخواند و درمورد نیمه‌ی تاریک‌تر کاراواچو مطالعاتی کند. ویلیام در جواب گفته بود نیمه‌ی تاریک‌تر دقیقاً همان چیزی است که قصد دارد درموردش مطالعه کند، اما بیشتر می‌خواهد به مجرمان قرن بیست بپردازد، نه قرن شانزده.

ساعت پنج دقیقه به سه بعد از ظهر روز یکشنبه پنجم سپتامبر ۱۹۸۲، ویلیام به دانشکده‌ی پلیس هندن^۱ در شمال لندن پیوست. از هر لحظه‌ی آموزش لذت برد؛ از لحظه‌ای که نزد ملکه سوگند وفاداری یاد کرد تا شانزده هفته بعد که در رژه‌ی قبولی شرکت کرد.

روز بعد یونیفورم فاستونی سرمه‌ای تنش بود و یک کلاه و باتوم داشت و هر بار از جلوی شیشه‌ای رد می‌شد، به تصویر خودش نگاه می‌کرد. روز اول رژه، فرمانده به او گوشزد کرده بود که یونیفورم پلیس می‌تواند شخصیت آدم را عوض کند؛ البته همیشه هم تغییر مثبت نیست.

درس‌ها در هندن، روز دوم شروع و بین کلاس و باشگاه تقسیم شد. ویلیام آن قدر روی تمام بخش‌های قانون تسلط داشت که می‌توانست همه را لغت‌به‌لغت بگوید. از پزشکی قانونی و صحنه‌های جرم لذت می‌برد، اما به محض اینکه وارد پیست رانندگی شد، متوجه شده بود در زمینه‌ی رانندگی خیلی حرفه‌ای نیست.

^۱ Hendon Police College

پس از سال‌ها کشمکش سر میز صبحانه با پدرش، وقتی افسران تحت تعلیم او را در جایگاه شهود سؤال پیچ می‌کردند، در دادگاه‌های آموزشی احساس راحتی می‌کرد. حتی در کلاس‌های دفاع شخصی هم خیلی خوددار بود. در این کلاس‌ها یاد می‌گرفتند چطور کسی را خلع سلاح کنند یا کسی را که از خودشان جثه‌ی بزرگ‌تری داشت، مهار کنند؛ و مهم‌تر از همه، قدرت تصمیم‌گیری افراد بود که یک افسر حین دستگیری و گشتن منزل کسی، تصمیم درست بگیرد که چه زمان وارد منزل شود و تا چه حد مجاز به انجام کاری است. فرمانده گفته بود: «همیشه نباید درگیر کتاب قانون باشی، گاهی باید از حس استفاده کنی. وقتی داری با مردم برخورد می‌کنی، تمام مدت با این قضیه سروکار داری که آیا این عرف نیست؟»

در مقایسه با روزهایی که در دانشگاه گذرانده بود، امتحانات خیلی دقیق‌تر برگزار می‌شدند و اصلاً تعجبی نداشت که چند نفر از داوطلبین خیلی قبل از اینکه ترم تمام شود، کنار می‌کشیدند.

بعد از رژه‌ی قبولی، دو هفته تعطیلات تمام‌نشده‌ی گذراندند و بالاخره ویلیام نامه‌ای دریافت کرد که باید طبق آن دوشنبه ساعت هشت صبح خودش را به ایستگاه پلیس لمبث^۱ معرفی می‌کرد؛ محله‌ای در لندن که او هرگز آنجا را ندیده بود.

افسر پلیس شماره‌ی ۵۶۵ به‌عنوان یک تحصیل‌کرده به نیروی پلیس کلان‌شهر ملحق شد، اما سعی کرد از این امتیاز استفاده‌ای نکند. می‌توانست سریع ارتقا بگیرد و تندتر پله‌های ترقی را طی کند؛ اما می‌خواست روز اول کار با شرایط یکسان همراه بقیه‌ی نیروهای تازه‌وارد در صف بایستد. قبول کرده بود قبل از اینکه بتواند کارآگاه شود، دو سال به‌صورت آموزشی خدمت کند، اما درواقع بی‌صبرانه منتظر بود به آرزوهایش برسد.

^۱ Lambeth

ویلیام از اولین روزی که کارش را شروع کرد، تحت تعلیم افسر فرد بیتس^۱ بود که بیست‌وهشت سال سابقه‌ی خدمت در نیروی پلیس داشت و سرباز سر به او گفته بود: «هوای این پسر رو داشته باش». نقطه‌ی مشترک‌شان این بود که هر دو از بچگی می‌خواستند پلیس شوند و پدران‌شان تمام سعی خود را کرده بودند تا مانع رسیدن آن‌ها به هدف‌شان شوند.

اولین چیزی که فرد روز اول به او گفته بود، ا ب پ بود؛ «از هیچ کس هیچ حرفی رو قبول نکن، باور نکن، پرس‌وجو کن. از هیچ کس هیچ چیز رو قبول نکن، حرف هیچ کس رو باور نکن، درمورد همه چیز پرس‌وجو کن؛ این تنها قانونیه که من بهش اعتقاد دارم.»

طی ماه‌های بعدی، فرد ویلیام را با دنیای دزدها، موادفروش‌ها، دلال‌ها و هم‌چنین اولین جسد زندگی‌اش آشنا کرد. ویلیام با شور و شوقی که داشت، مثل شوالیه گالاها^۲ می‌خواست همه را دستگیر کند تا دنیا جای بهتری شود. فرد واقع‌بین‌تر بود، اما هرگز سعی نکرد شور و حرارت جوانی ویلیام را فروببنداند. روز دوم خدمت، ویلیام متوجه شد مردم نمی‌دانند که او تازه‌کار است یا مجرب.

در ایست بازرسی کنار یک تقاطع، فرد گفت: «وقتشه دیگه برای اولین بار جلوی یه ماشین رو بگیر. اینجا می‌چرخیم تا یکی چراغ قرمز رو رد کنه. بعد می‌ری جلو و بهشون ایست می‌دی.»

انگار ویلیام کاملاً متوجه شده بود. فرد گفت: «بقیه رو بذار به‌عهده‌ی من. اون درخت رو می‌بینی اونجا؟ برو پشت اون قایم شو و منتظر بمون تا بهت علامت بدم.»

ویلیام پشت درخت صدای ضربان قلبش را می‌شنید. خیلی منتظر نماند

^۱ Fred Yates

^۲ Sir Galahad

در افسانه‌ی شاه آر تور عنوان یکی از شوالیه‌های میز گرد را دارد و در عین حال یکی از سه کاوشگر مشهور جام مقدس است.

فرد دستش را بلند کرد و فریاد زد: «هیلمَن آبی، بگیرش!»
 ویلیام بیرون آمد و وسط جاده رفت. دستش را بالا برد و ماشین را به کنار
 جاده هدایت کرد. وقتی فرد به آن‌ها رسید، گفت: «هیچی نگو. فقط با دقت
 نگاه کن و یادداشت بردار.»

هر دو به سمت ماشین رفتند. راننده شیشه را پایین کشید. فرد گفت:
 «صبح به خیر آقا. در جریان هستید که چراغ قرمز رو رد کردید؟»
 راننده سرش را تکان داد، اما حرفی نزد.
 «امکانش هست گواهینامه تون رو ببینم؟»

راننده داشبوردها را باز کرد، مدارکش را بیرون آورد و به فرد داد. فرد چند
 لحظه‌ای به مدارک نگاه کرد و گفت: «توی این ساعت از روز خیلی کار
 خطرناکیه آقا. دوتا مدرسه این نزدیکی هست.»
 راننده گفت: «متأسفم. دیگه تکرار نمی‌شه.»
 فرد مدارک را پس داد. «این بار فقط تذکر می‌دیم.»
 ویلیام شماره‌ی پلاک را در دفترچه نوشت.
 «اما امیدوارم بعد از این بیشتر دقت کنید.»
 راننده گفت: «ممنونم.»

راننده آرام دور شد. ویلیام پرسید: «چرا فقط تذکر دادیم؟ می‌تونستیم
 توقیفش کنیم.»

فرد گفت: «برخورد خیلی مهمه. اون آقا خیلی مؤدب بود. متوجه اشتباهش
 شد و معذرت‌خواهی کرد. چرا باید به شهروند مطیع قانون رو عصبانی کنیم؟»
 «خب اگه چی کار می‌کرد، توقیفش می‌کردیم؟»

«اگه می‌گفت کار بهتری برای انجام دادن گیر نیاوردید؟ یا بدتر از اینا،
 نباید برید دنبال مجرمای واقعی بگردید؟ جمله‌ی موردعلاقه‌م اینه:
 می‌دونستید حقوق شما رو ما می‌دیم؟ هرکدوم از اینا رو بگن، بی‌شک توقیف
 می‌کنم. حواست باشه. یه مزخرف دیگه‌ای هم بود که بردمش ایستگاه پلیس

و چند ساعتی انداختمش بازداشت.»

«درگیر هم شدید؟»

«خیلی بدتر از اینا. یکی گفت آشنای کمیسه رو و می‌آد سراغم. منم گفت

بیا بریم از ایستگاه پلیس زنگ بزن بهش.»

ویلیام زد زیر خنده. فرد گفت: «آره. حالا برگرد برو پشت درخت. دفعه‌ی

بعد، تو صحبت کن، من حواسم بهت هست.»

سر جولیان وارویک سر میز نشسته بود و داشت روزنامه‌ی دیلی تلگراف را مطالعه می‌کرد. همسرش آن سر میز نشست و شروع کرد به کلنجار رفتن با جدول. بعضی روزها مارجری قبل از اینکه همسرش از سر میز بلند شود و به لینکولن‌زاین^۱ برود، جدول را تمام می‌کرد؛ اما بعضی روزها هم لازم بود از همسرش کمک بگیرد که برای این کار ساعتی صد پوند از مارجری پول می‌گرفت. هر از گاهی به او یادآوری می‌کرد که تا آن روز حدود بیست هزار پوند بدهکار است. مارجری سر ده افقی و چهارعمودی گیر کرده بود.

وقتی مارجری مشغول سروکله زدن با سرنخ‌ها برای رسیدن به جواب‌ها بود، سر جولیان به صفحه‌ی اصلی رسیده بود. سر جولیان هنوز متقاعد نشده بود که حکم اعدام باید حذف شود؛ مخصوصاً وقتی قربانی یکی از خدمتگزاران دولت یا یک افسر پلیس باشد؛ روزنامه‌ی تلگراف هم با او هم‌نظر بود. صفحه‌ها را ورق زد تا ببیند تیم راگبی بلک‌هیث مقابل ریچموند در دربی سالانه چطور ظاهر شده. بعد از اینکه گزارش بازی را خواند، صفحات ورزشی را بی‌خیال شد. با خودش فکر کرد چقدر روزنامه اخبار فوتبال را تحت پوشش قرار داده؛ این‌هم نشانه‌ی دیگری بود که ملت دارد به‌سمت نابودی می‌رود.

مارجری گفت: «عکس قشنگی از دیانا و چارلز توی تایمز زدن.» جولیان

^۱ یکی از چهار انجمن حقوقی در انگلیس. Lincoln's Inn

در حالی که از جایش بلند شد و به سمت دیگر میز رفت، مثل هر روز صبح پیشانی همسرش را بوسید و گفت: «دووم نداره».

روزنامه‌ها را با هم عوض کردند تا او بتواند در سفرش به لندن با قطار گزارش‌های حقوقی را بخواند.

مارجری به او یادآوری کرد: «فراموش نکنی بچه‌ها یکشنبه برای ناهار می‌آن.»

سر جولیان پرسید: «ویلیام امتحان کارآگاهی رو قبول شده؟»
 «عزیزم، همون طوری که خودت می‌دونی، تا دو سال آموزشی رو تموم نکنه، اجازه‌ی امتحان دادن نداره؛ یعنی شش ماه دیگه مونده.»

«اگه به حرفم گوش داده بود، تا الان یه وکیل مدافع قابل شده بود.»
 «اگه تو هم به حرفش گوش داده بودی، می‌فهمیدی بیشتر از اینکه دوست داشته باشه مجرم‌ها رو آزاد کنه، دوست داره دستگیرشون کنه.»

«من هنوزم بی‌خیال نشدم.»
 «فقط خدا رو شکر کن دخترمون پا جای پای خودت گذاشته.»

آقای سر جولیان غرولندکنان گفت: «گریس^۱ اصلاً هم این‌طور نیست. اون دختر از هر بی‌پول بدبختی که به پستش بخوره، دفاع می‌کنه.»
 «اون قلب مهربونی داره.»

«پس به تو رفته.» سر جولیان مشغول پر کردن جایی در جدول شد که از چشم همسرش پنهان مانده بود؛ ده حرفی، سربازی که کارش به باتون ختم شد.

سر جولیان با پیروزمندی گفت: «سپهبد اسلیم. تنها کسی که با عنوان سرباز وارد شد و درنهایت سپهبد شد.»
 بعد از اینکه در بسته شد، مارجری گفت: «مثل ویلیام.»

^۱ Grace

فصل دو

ویلیام و فرد بعد از ساعت هشت برای شروع شیفت بیرون زدند. فرد به نیروی آموزشی گفت: «این وقت روز خیلی خبری از جرم و جنایت نیست. خلاف کارها هم مثل پولداران؛ قبل از ده بیدار نمی‌شن.» طی هجده ماه گذشته ویلیام به در و گوهرهایی که فرد می‌ریخت، عادت کرده بود. تمام این حرف‌های فرد خیلی مفیدتر از چیزهایی بود که در کتاب وظایف افسران پلیس نوشته شده بود.

همان طور که در خیابان لمبث حرکت می‌کردند، فرد پرسید: «کی آزمون کارآگاهی رو می‌دی؟»

ویلیام جواب داد: «تا چند هفته‌ی دیگه، اما فکر نکنم بتونی به همین زودی از دستم خلاص شی.»

به روزنامه‌فروشی محل رسیده بودند. نگاهی به تیتراژها کرد: «افسر درجه‌دار ایوان فلچر بیرون سفارت لیبی کشته شد.»

فرد گفت: «در واقع به قتل رسید، دختره‌ی بیچاره.» برای چند لحظه ساکت ماند. «من کل زندگیم پاسبان بودم، خیلی هم راضیم، اما تو...»

ویلیام گفت: «اگه موفق بشم باید از تو تشکر کنم.»

«من مثل تو نیستم پسر جون.»

ویلیام می‌ترسید این «پسر جون» کل زندگی کاری‌اش دست از سرش بردارد. شرلوک را ترجیح می‌داد. هرگز به هیچ‌یک از همکارانش اعتراف نکرده بود که واقعاً یک پسر است و همیشه آرزو می‌کرد که ای کاش سنش

بیشتر به نظر می‌رسید. مادرش یک بار به او گفته بود: «هروقت بزرگ شدی، آرزو می‌کنی که کاش جوون بودی.» او هم با خود فکر کرده بود یعنی هیچ‌وقت هیچ کس از سن خودش راضی نبود؟ فرد در ادامه گفت: «وقتی صاحب منصب شی، من دیگه افتادم گوشه‌ی خانه‌ی سالمندان و تو هم دیگه اسم منم یادت رفته.»

هرگز از ذهن ویلیام نگذشته بود که یک روز ممکن است صاحب منصب شود، اما مطمئن بود هرگز پاسبان فرد بی‌تس را فراموش نخواهد کرد. فرد پسر جوان را که از روزنامه‌فروشی بیرون دوید، دید. آقای پاتل دنبالش دوید، اما امکان نداشت به او برسد. ویلیام دنبال آن‌ها دوید؛ فرد هم پشت سر او. پسرک سر چهارراه پیچید. هر دو آقای پاتل را رد کردند و چندصد متر جلوتر، ویلیام او را گرفت. او را به مغازه‌ی آقای پاتل بردند. پاکت سیگاری را که برداشته بود، پس داد. ویلیام که دفترچه و خودکارش را آماده کرده بود، پرسید: «قصد شکایت دارید آقای؟»

فروشنده پاکت سیگار را سر جایش گذاشت و گفت: «چه فایده داره؟ اگه این رو دستگیر کنید، بردار کوچیکش جاش رو می‌گیره.» فرد گوش پسر را پیچاند و گفت: «امروز روز شانس تو بود تامکینز. برو به مدرسه‌ت برس، وگرنه به بابات می‌گم داشتی چی کار می‌کردی. حواست رو جمع کن!» بعد رو به ویلیام گفت: «فکر کنم سیگارها رو برای باباش برداشته بود.»

تامکینز سریع دوید و به سر خیابان که رسید، برگشت و داد زد: «پلیس‌های آشغال.» بعد با دستش به هر دوی آن‌ها علامت پیروزی نشان داد.

«باید گوش‌هاش رو میخ می‌کردی.»

فرد گفت: «منظورت چیه؟»

«قرن شونزدهم هرکی رو وقت دزدی می‌گرفتن، یه گوشش رو میخ

می‌کردن به تیربرق. تنها راه فرارش این بود که گوشش جر بخوره.»
«فکر بدی نیست. باید اعتراف کنم با این ترفندهای جدید پلیسی نمی‌تونم کنار بیام. تا وقتی تو بازنشسته شی، دیگه حتماً به مجرم‌ها می‌گن "آقا". من دیگه فقط هجده ماه مونده تا بازنشسته شم. تا اون موقع دیگه تو می‌ری توی اسکاتلندیارد^۱. سی سال پیش وقتی وارد نیروی پلیس شدم، جوون‌ها رو دستبند می‌زدیم به شوقاز و تا ته درجهش رو زیاد می‌کردیم. تا وقتی اعتراف نمی‌کردن هم بازشون نمی‌کردیم.»
ویلیام زد زیر خنده.

فرد گفت: «شوخی نمی‌کنم.»

«فکر می‌کنی تامکینز چند وقت دیگه می‌افته زندان؟»

«قبل از اون حتماً می‌افته دارالتأدیب. شرط می‌بندم. چیزی که ناراحتم می‌کنه، اینه که وقتی بگیرنش، دیگه سلول خودش رو داره و سه وعده غذا و دورش هم پر می‌شه از مجرمایی که کلی چیز یادش می‌دن تا از دانشگاه جرایم فارغ‌التحصیل بشه.»

هر روز به ویلیام یادآوری می‌شد چقدر خوش‌شانس است که در خانواده‌ای متوسط با والدینی مهربان و خواهری که او را دوست داشت، به دنیا آمده. هرگز برای هیچ‌یک از همکارانش نگفته بود که قبل از خواندن هنر در یکی از بهترین مدارس دولتی انگلیس درس خوانده و پدرش پول‌های درشتی از برخی از بدنام‌ترین مجرمان مملکت گرفته.

همین طور که به گشت‌زنی ادامه می‌دادند، برخی از محلی‌ها فرد را شناختند و چند نفری هم به ویلیام صبح‌به‌خیر گفتند. چند ساعت بعد به مرکز برگشتند. فرد گزارش تخلف تامکینز را نداد. از کاغذبازی خوشش نمی‌آمد.

^۱ Scotland Yard اداره‌ی کارآگاهی لندن.

فرد در حالی که به سمت غذاخوری می‌رفت، گفت: «یه فنجون چای می‌خوری؟»

صدایی از پشت‌سرشان شنیده شد. «وارویک!»
 ویلیام برگشت و دید گروهبان بخش نگهبانی به او اشاره می‌کند. «یه بازداشتی تو سلولش غش کرده. این نسخه رو بگیر و ببر نزدیک‌ترین داروخانه. زودباش!»

«بله گروهبان.»
 پاکت را گرفت و تا داروخانه دوید. چند نفری در صف منتظر بودند. از زنی که جلوی باجه منتظر بود، عذرخواهی کرد و پاکت را به داروساز داد. «مورد اورژانسیه.»

زن جوان پاکت را گرفت و با دقت نگاهی به آن کرد. «می‌شه یک پوند و شصت پنس.»

ویلیام در جیبش دنبال پول خرد گشت و آن را به داروساز داد. داروساز برگشت. یک بسته کاندوم برداشت و به او داد. دهان ویلیام باز مانده بود، اما نمی‌توانست حرفی بزند. کاملاً متوجه بود که چند نفری در صف دارند به او نیشخند می‌زنند. داشت می‌رفت که داروساز گفت: «نسخه‌تون رو جا گذاشتید.» و پاکت را به ویلیام پس داد.

چند نفری با چشمان متعجب او را تا دم در دنبال کردند. تا وقتی از دید آن‌ها دور شود، صبر کرد و بعد پاکت را باز کرد و یادداشت را خواند.

«خانوم یا آقای عزیز
 من یه افسر خجالتی جوونم که بالاخره دختر موردعلاقه‌م رو راضی کردم با من بیرون بیاد. شاید امشب شانس به من رو کرد، اما از اونجا که قصد ندارم حامله‌اش کنم، می‌شه به من کمک کنید؟»

ویلیام شروع کرد به خندیدن. کاندوم‌ها را در جیبش گذاشت و به ایستگاه برگشت. اولین فکری که به ذهنش رسید، این بود که: «کاش حداقل یه دوست‌دختر داشتم.»

فصل سه

پاسبان وارویک در خودنویشش را گذاشت. حسابی مطمئن بود که آزمون کارآگاهی را قبول می‌شود؛ به قول پدرش با بهترین نمره. وقتی غروب به اتاقش در ترنچ‌یارد هاوس هاوس^۱ برگشت، آن بهترین نمره، جای خود را به نمره‌ی نسبتاً خوب داده بود و وقتی شب داشت چراغ‌ها را خاموش می‌کرد تا بخوابد، فکر می‌کرد حتماً رد می‌شود و حداقل یک سال دیگر باید پاسبان بماند.

وقتی روز بعد سر کارش برگشت، افسر پست از او پرسید: «چطور بود؟» ویلیام در حالی که داشت دفتر روزانه را ورق می‌زد، گفت: «متأسفانه رد شدم.»

او و فرد باید برای گشت‌زنی به بارتون می‌رفتند تا به مجرمان محل یادآوری کنند هنوز توی لندن چندتایی پاسبان مشغول گشت هستند. گروهبان بدون اینکه بخواهد او را برنجانند، گفت: «پس باید سال بعد دوباره امتحان بدی.»

افسر وارویک می‌خواست به خودش شک کند و همکاری هم اصلاً قصد نجاتش را نداشت.

سر جولیان مشغول تیز کردن چاقو بود. از پسرش پرسید: «پسرم دوتا تیکه می‌خوای یا یکی؟»

^۱ Trenchard House

«لطفاً دوتا پدر.»

سر جولیان مثل یک سنگ تراش با تجربه با مهارت گوشت را برید. همان طور که بشقاب را به ویلیام می‌داد، پرسید: «خب آزمون کارآگاهی رو قبول شدی؟»

ویلیام در حالی که ظرف کلم بروکسل را به مادرش می‌داد، گفت: «تا چند هفته‌ی دیگه جوابش می‌آد، اما خیلی هم امیدوار نیستم. البته فکر کنم آگه بشنوید توی مسابقات قهرمانی اسنوکر به مرحله‌ی فینال رسیدم، خوشحال شید.»

پدرش طوری که انگار تابه‌حال اسم این بازی را نشنیده باشد، گفت: «اسنوکر؟»

«بله، یه چیز دیگه که تو این دو سال یاد گرفتم.»

پدرش گفت: «یعنی برنده می‌شی؟»

«احتمالش کمه. رقیبم بهترین بازیکنه. شش ساله داره کاپ رو برنده می‌شه.»

«خب یعنی آزمون کارآگاهی رو رد شدی و در حال باختن توی بازی...»
 مارجری که سعی داشت موضوع را عوض کند، گفت: «همیشه برام عجیب بوده اصلاً چرا به این می‌گن کلم بروکسل؟»

گریس گفت: «دیگه از اول همین بوده. الان دیگه همه با اسم بروکسل قبولش کردن، به جز اونایی که خیلی موشکافی می‌کنن.»

سر جولیان که نمی‌خواست اجازه دهد این بررسی لغوی حواسش را پرت کند، گفت: «آگه قبول شی، چی؟ چقدر طول می‌کشه تا کارآگاه شی؟»

«شش ماه تا یک سال. باید منتظر بمونم تا یه جای خالی پیدا شه.»

پدر در حالی که یک ابرویش را بالا داده بود، گفت: «ممکنه مستقیم بری اسکاتلند یاردر؟»

«ممکن نیست. باید اول خودت رو توی یه بخش دیگه ثابت کنی تا بتونی

یه موقعیت کاری توی جای به اون مهمی گیر بیاری؛ البته قراره فردا برای اولین بار برم یارد.»

سر جولیان دست از بریدن برداشت و گفت: «برای چی؟»
ویلیام گفت: «خودمم درست نمی‌دونم. مافوق جمعه زنگ زد و گفت دوشنبه ساعت نه صبح برم خودم رو به فرمانده هاکسبی^۱ معرفی کنم، اما حرف دیگه‌ای هم نزد.»

سر جولیان در حالی که خط‌های پیشانی‌اش عمیق‌تر می‌شد، چند بار گفت: «هاکسبی... چرا این اسم به‌نظرم آشنا می‌آد؟! آهان... یک بار توی یه پرونده کلاهبرداری با هم به اختلاف خورده بودیم، اونجا سربازرس بود. خیلی کارش درست بود. انقدر دقیق کارش رو انجام داد که نتونستم کاری کنم. آدمی نبود که بشه دست کم گرفتش.»

ویلیام گفت: «بیشتر برام بگو.»
«قدش نسبت به بقیه‌ی پلیس‌ها خیلی کوتاه‌تر بود. این جور آدم‌ها رو باید مراقبشون بود، مغزهاشون بزرگه. به هاک^۲ معروفه. اول بالا سرت می‌چرخه، بعد می‌آد پایین و هرچی جلوته، برمی‌داره می‌ره.»
مارجری گفت: «این جور که به‌نظر می‌آد، خودت هم شامل این موضوع می‌شی.»

سر جولیان در حالی که برای خودش شراب می‌ریخت، گفت: «چطور شد که این رو گفتی؟»

«تو فقط شاهدهایی رو یادت می‌مونه که خیلی تو رو به چالش می‌کشن.»
سر جولیان گیلاسش را بالا گرفت و گفت: «گل گفتی.»
گریس و ویلیام یک‌دفعه شروع به تشویق مادرشان کردند. سر جولیان این حرکت‌شان را نادیده گرفت و گفت: «به فرمانده هاکسبی خیلی سلام من رو

^۱ Hawksby

^۲ Hawk شاهین

برسون.»

ویلیام گفت: «آخرین کاری که می‌کنم، همینه. امیدوارم بتونم تأثیر خوبی روش بذارم، نه اینکه تا آخر عمرم برای خودم دشمن جور کنم.»
سر جولیان مثل یک عاشق دل‌شکسته با دلخوری آهی کشید و گفت:
«یعنی من انقدر اسمم بد دررفته؟»

ویلیام گفت: «اسم‌تون خیلی هم خوب دررفته. اسم شما که می‌آد، آه همه بلند می‌شه. همه می‌فهمن یه مجرم دیگه که باید تا آخر عمر زندانی می‌شد، قراره آزاد بشه.»

«من کی هستم که با دوازده تا مرد خوب و درست مخالفت کنم؟»
گریس گفت: «پدر، فکر کنم تا حالا توجه‌تون جلب نشده باشه، اما زن‌ها هم از سال ۱۹۲۰ جزو هیئت ژوری هستن.»
سر جولیان گفت: «واقعاً جای تأسف داره. من بودم، بهشون حق رأی نمی‌دادم.»

مادر گفت: «بلند نشو گریس. فقط می‌خواد صدای تو رو دربیاره.»
سر جولیان برای اینکه زخم بعدی را بزند، از دخترش پرسید: «خب بدبخت بیچاره‌ی بعدی که قراره تو براش قهرمان‌بازی دربباری، کیه؟»
گریس جرعه‌ای از شرابش نوشید و گفت: «یک قضیه‌ی موروثی.»
«می‌شه بپرسم دقیقاً کی؟»

«خودم. شاید شما سر جولیان وارویک باشی، اما وقتی بمیری...»
مارجری گفت: «البته امیدوارم به این زودی‌ها این اتفاق نیفته.»
گریس ادامه داد: «ویلیام لقب شما رو به ارث می‌بره، اما واقعیت اینه که من اول دنیا اومدم.»

سر جولیان با تمسخر گفت: «چه واقعیت شرم‌آوری!»
«اصلاً موضوع خنده‌داری نیست پدر. فکر می‌کنم متوجه شدید قانون تمام طول عمرتون تغییر کرده.»

«اصلاً نمی‌تونم تصور کنم که مقامات انقدر راحت پیشنهادت رو قبول کنن.»

«برای همین بعدش هم نوبت اوناست. چون وقتی عوام متوجه بشن حق رأی دارن، یه کاخ دیگه می‌ریزه و زیر بار بی‌لیاقتی خودشون می‌مونن.»
مارجری پرسید: «چطور می‌خوای این کار رو کنی؟»

«خب از اون بالا شروع می‌کنیم، از خانواده‌ی سلطنتی. همین الان هم یکی رو از مجلس اعیان داریم که قصد داره درمورد این لایحه‌ی فرزند ارشدی در مجلس صحبت کنه. این جواری زن‌ها می‌تونن اگه فرزند ارشد باشن، ملکه بشن و برادر کوچیک‌ترشون اون‌ها رو کنار نزنه. هیچ‌کس تا حالا نگفته پرنسس اون‌هم به‌خوبی پرنس چارلز نمی‌تونه باشه. ما ملکه الیزابت اول، ملکه ویکتوریا و ملکه الیزابت دوم رو هم به دادگاه دعوت می‌کنیم تا تأییدی به این دادخواست‌مون باشه.»

«این اتفاق هرگز نمی‌افته.»

گریس گفت: «در طول عمر شما شاید نشه.»

ویلیام گفت: «گریس، من فکر می‌کردم تو با القاب موافق نیستی.»
«نیستم، اما در این مورد موضوع اصول اخلاقیه.»

«من هم حمایتت می‌کنم. هیچ‌وقت دوست نداشتم سر ویلیام باشم.»
پدر گفت: «اگه خودت کمیسر شی و این مقام رو به دست بیاری، چی؟»
ویلیام آن‌قدر سکوت کرد که پدر شانه‌هایش را بالا انداخت. مارجری به امید اینکه این بحث‌های جنجالی تمام شود، از گریس پرسید: «اون زن جوون بیچاره‌ای که هفته‌ی پیش ازش دفاع می‌کردی، آزاد شد؟»

«نه، شش ماه حبس بهش خورد.»

پدر گفت: «سه ماهه می‌آد بیرون و بی‌شک دوباره برمی‌گرده تو خیابونا.»
«موضوع رو به اونجا نکشونید پدر.»

ویلیام گفت: «اون دلال چی؟ اون رو باید می‌نداختن زندان.»

گریس گفت: «من که حاضر بودم تو روغن داغ بجوشونمش، اما حتی متهم هم نشد.»

پدر گفت: «توی روغن؟ تا حالا به محافظه کارها رأی دادی؟»
«هرگز.»

سر جولیان دوباره چاقو را برداشت. «کسی دوباره می خواد؟»
مارجری رو به پسرش گفت: «می شه بیرسم جدیداً با کسی آشنا شدی یا نه؟»

ویلیام که از نزاکت مادرش تعجب کرده بود، گفت: «چندین نفر مامان.»
مادرش با گله گفت: «خودت می دونی منظورم چیه.»
«غیرممکنه. ماه گذشته همه ش شیفت بودم، هفت شب پشت سرهم، ساعت شش کارم تموم شده که دیگه اون موقع هم آدم فقط دلش می خواد بخوابه. بعد دو روز باید برای گزارش دادن رفت و شیفت صبح زود رو تحویل گرفت. پس بهتره با این واقعیت کنار بیایم که پاسبان وارویک خیلی هم تیکه‌ی خوبی نیست.»

پدر گفت: «اگه به حرف من گوش داده بودی، تا الان یک وکیل موفق بودی، کلی هم زن جذاب توی دادگاه‌ها هست.»
گریس گفت: «من با یکی آشنا شدم.»

پدر برای اولین بار ساکت شد. کارد و چنگالش را پایین گذاشت و با دقت گوش کرد. «مشاور حقوقیه، اما فکر کنم پدر تأییدش نکنه، چون تخصصش توی طلاقه.»

مارجری گفت: «من خیلی دوست دارم ببینمش.»
«هروقت بگی مامان، ولی حواست باشه من بهش نگفتم پدرم کیه.»
سر جولیان چاقو را روی قلبش گذاشت و گفت: «من هم یکی مثل

راسپوتین^۱ و قاضی جفری^۲ نیستم؟»
همسرش گفت: «به اون خوبی‌ها هم نیستی، اما بالاخره تو هم کارایی
خودت رو داری.»

گریس گفت: «مثلاً یکیش رو بگو.»
«یکی از سؤال‌های جدول دیروز هست که هنوز تو فکرشم.»
سر جولیان گفت: «من برای خدمتگزاری حاضرم.»
«خانواده‌ی به‌دردنخور! هشت حرفه، حرف سوم ک و حرف ششم آ.»
«ناکارآمد» هر سه نفر یک‌صدا جواب دادند و شروع کردند به خندیدن.
سر جولیان گفت: «کسی نمی‌خواه عذرخواهی کنه؟»

ویلیام به پدرش گفته بود احتمال برنده شدنش نیست، اما اوضاع اصلاً
این‌طور نبود. الان دیگر در حال زدن آخرین توپ روی میز در سوراخ و برنده
شدن مسابقات قهرمانی اسنوکر ایستگاه پلیس لمبث و پایان دادن به شش
دوره‌ی قهرمانی پی‌درپی فرد بی‌تس بود.

ویلیام با خودش فکر کرده بود چقدر خنده‌دار، خود فرد این بازی را به او
یاد داده بود. درواقع اگر فرد پیشنهاد نداده بود که او را به بعضی‌ها معرفی
کند، ویلیام حتی پایش را هم در اتاق اسنوکر نمی‌گذاشت. فرد با همان شوقی
که او را سر پست‌ها با کار آشنا کرده بود، بازی را به او یاد داد و الان برای
اولین بار ویلیام داشت مربی‌اش را در بازی خودش شکست می‌داد.

ویلیام در دوران مدرسه در بازی‌های زمستانی در مسابقات راگی به‌عنوان
جناح چپ و در تابستان به‌عنوان قهرمان دوی سرعت پیشرفت چشم‌گیری
داشت و سال آخر در دانشگاه لندن هم به دلیل برد در مسابقات بین
دانشگاهی، جایزه‌ای را برنده شد که خیلی‌ها آرزویش را داشتند. وقتی ویلیام

^۱ Rasputin روحانی و سیاست‌باز روسی.

^۲ Judge Jeffreys یک قاضی اهل کشور ولز.

از خط صد یارد گذشت و روبان را پاره کرد، پدرش هم لبخند کجی زده بود. ویلیام می‌دانست هنوز هیچ‌یک از اصطلاحات بیلارد جزو دایره‌ی لغات پدرش نبودند. نگاهی به تابلوی امتیازات انداخت. کلاً سه بازی کرده بودند و حالا تابلو، امتیازات نهایی را نشان می‌داد. بازی را شروع کرده و بعد از پخش کردن توپ‌ها، ۴۲ امتیاز گرفته بود، اما بعد فرد خیلی راحت و آرام بازی کرده و ذره‌ذره نابودش کرده بود تا اینکه بالاخره بازی به مساوی نزدیک شده بود. با اینکه ویلیام ۲۶ امتیاز جلو بود، تمام رنگ‌ها سر جایشان قرار داشتند و تنها کاری که باید فرد می‌کرد، این بود که وقتی سر میز برمی‌گردد، همه‌ی هفت توپ باقی‌مانده را پات^۱ کند و پیروز شود. اثنای زیرزمین پر بود از افسران با درجات مختلف. بعضی‌ها به رادیاتور تکیه دادند و بعضی دیگر روی پله‌ها نشسته بودند. وقتی فرد به میز تکیه داد تا توپ زرد را پات کند، سکوت برقرار شد. ویلیام همین طور که توپ‌های زرد، سبز، قهوه‌ای و آبی، راهی سوراخ‌ها می‌شدند، آماده بود تا با شانس قهرمانی خداحافظی کند. فقط توپ‌های صورتی و مشکی مانده بودند که فرد قهرمان شود.

فرد داشت زاویه را تنظیم می‌کرد تا توپ صورتی را پات کند، اما انگار کمی محکم ضربه زده بود. توپ صورتی در سوراخ ناپدید شد، اما توپ سفید کنار لبه‌ی میز ماند و ضربه‌ی بعدی را سخت کرد؛ آن‌قدر سخت که حتی یکی حرفه‌ای هم از پشش برنمی‌آمد.

وقتی فرد برای زدن ضربه خم شد، جمعیت نفسش را حبس کرد. خیلی آرام شروع کرد به تنظیم کردن زاویه. اگر پات می‌شد، امتیازات به ۷۲_۷۳ می‌رسید و فرد اولین نفری می‌شد که برای هفتمین سال به‌طور متوالی قهرمان می‌شود.

صاف شد. خیلی عصبی به نظر می‌رسید. همان طور که داشت سعی می‌کرد

^۱ Pot حالتی است که توپ هدف با ضربه‌ی کیو بال وارد سوراخ می‌شود.

آرام باشد، چوب را گچ زد و به سمت میز برگشت. خم شد، انگشت‌هایش را باز و قبل از زدن توپ تمرکز کرد. همین طور که توپ سیاه به سمت سوراخ می‌رفت، با دقت تماشا می‌کرد چند نفر از طرفدارانش در مسیر برای توپ دعا می‌کنند؛ اما در کمال ناباوری توپ جایی نزدیک حفره متوقف شد. صدای آهی از جمعیت بلند شد. همه می‌دانستند ویلیام با ضربه‌ای مواجه است که حتی یک مبتدی هم می‌تواند آن را پات کند. همه قبول کرده بودند که اسمی جدید قرار است روی تابلوی افتخارات ثبت شود.

رقیب نفس عمیقی کشید و نگاهی به تابلو کرد. اسم فرد سال‌های ۱۹۷۷، ۱۹۷۸، ۱۹۷۹، ۱۹۸۰، ۱۹۸۱، ۱۹۸۲ به رنگ‌های طلایی ثبت شده بود. ویلیام در حالی که چوب را گچ می‌زد با خودش فکر کرد اما سال ۱۹۸۳ نه. حس استیو دیویس^۱ را داشت، چند لحظه قبل از قهرمان شدن. داشت توپ را پات می‌کرد که فرد را دید. آن طرف میز ایستاده بود مغموم و تسلیم.

ویلیام روی میز خم شد. هر دو توپ در زاویه‌ی چوب بودند. خیلی عالی به توپ سفید ضربه زد و به تماشا ایستاد. توپ به لبه‌ی سوراخ رسید، چرخید و چرخید و گوشه‌ی سوراخ متوقف شد. ویلیام از فشار خم مانده بود. فرد این فرصت دوباره را از دست نداد. وقتی ضربه‌ی نهایی را زد، اتاق منفجر و قهرمانی با امتیاز ۷۳ به ۷۲ شد. فرد و ویلیام با هم دست دادند. چندین افسر دورشان را گرفتند و شروع کردند به گفتن آفرین. از این نزدیک‌تر نمی‌شد. بدشانسی آوردی ویلیام! ویلیام گوشه‌ای ایستاده بود. جام قهرمانی را به فرد دادند. وقتی جام را بالای سرش برد، صدای تشویق‌ها بلندتر شد. مردی کت‌وشلواری که هیچ‌یک از بازیکنان او را ندیده بود، آرام و بی‌صدا از اتاق خارج شد و از ایستگاه پلیس بیرون رفت و به راننده‌اش دستور داد

^۱ Steve Davis بازیکن حرفه‌ای اسنوکر.

به سمت خانه حرکت کند.

همه‌ی چیزهایی که درمورد پسر جوان به او گفته بودند، درست از آب درآمده بود. بی‌صبرانه منتظر بود پاسبان وارویک در اسکاتلندیارد به تیم او بپیوندد.

فصل چهار

وقتی پاسبان وارویک از ایستگاه سنت جیمز پارک بیرون آمد، اولین چیزی که انتهای مسیر به چشمش خورد، مثلث گردانی بود که رویش نوشته بود اسکاتلندیارد. با ترس و دلهره نگاهی به اطراف کرد؛ مثل کسی که آرزوی هنرپیشه شدن دارد و در حال شدن به تئاتر ملی است یا هنرمندی که برای بار اول وارد حیاط آکادمی سلطنتی می‌شود. یقه‌اش را هم کشید تا از گزند باد در امان بماند و با کارکنانی که اول صبح به سمت محل کارشان می‌رفتند، هم‌قدم شد. ویلیام از خیابان گذشت و به سمت مرکز نیروهای پلیس کلان‌شهر رفت. ساختمانی نوزده طبقه که پوشیده شده بود از چندین دهه جرم و فساد. مجوزش را به پلیس جلوی در ورودی نشان داد و به سمت میز پذیرش راه افتاد. زن جوانی به او لبخند زد.

«من افسر وارویک هستم. با فرمانده هاکسبی قرار داشتم.»

زن جوان انگشتش را روی لیست قرارهای صبح کشید. «آه بله. اتاق فرمانده طبقه پنجمه، انتهای راهرو.»

ویلیام تشکر کرد و به سمت آسانسورها رفت، اما وقتی دید چند نفر در صف آسانسورها منتظرند، تصمیم گرفت از پله‌ها برود. به طبقه‌ی اول رسید، مواد ادامه داد. کلاهداری، طبقه‌ی دوم. قتل، طبقه‌ی سوم. قبل از اینکه به طبقه‌ی پنجم برسد، با پول شویی و بعد با عتیقه و آثار هنری روبه‌رو شد. در را هل داد و وارد راهرویی شد که حسایی نورانی بود. آرام راه می‌رفت. می‌دانست هنوز تا ساعت قرار کمی وقت دارد. طبق آیات سنت سر جولیان چند دقیقه زود رسیدن بهتر از یک دقیقه دیر رسیدن بود. از هر اتاقی که رد

می‌شد، چراغ‌ها روشن بودند. مبارزه با جرم وقت و ساعت نداشت. یکی از درها نیمه‌باز بود. ویلیام وقتی نقاشی روی دیوار انتهایی را دید، نفسی کشید. دو مرد و یک زن مشغول بررسی تابلو بودند. مردی مسن با لهجۀ غلیظ اسکاتلندی گفت: «آفرین جکی. این موفقیت خودت بود.»

زن جواب داد: «ممنون رییس.»

مرد جوان‌تر با اشاره به تابلو گفت: «امیدوارم با این، حداقل شش سال فالکنر رو بندازیم پشت میله‌ها. خدا می‌دونه چقدر منتظر بودیم تا این حروم‌زاده رو گیر بندازیم.»

مرد مسن‌تر گفت: «موافقم کار آگاه هوگن». برگشت و ویلیام را دید که دم در ایستاده بود. «می‌تونم کمک‌تون کنم؟»

«نه قربان. ممنون.»

فرد به او هشدار داده بود: «تا وقتی پاسبانی، به هر جنبه‌ای بگو قربان.»

«من فقط داشتم از تماشای تابلو لذت می‌بردم.»

مرد داشت در را می‌بست که ویلیام گفت: «من نسخه‌ی اصلش رو دیده بودم.»

هر سه برگشتند تا نگاه دقیق‌تری به این مزاحم کنند. زن جوان که به نظر دلخور شده بود، گفت: «این اصله.»

ویلیام گفت: «امکان نداره.»

همکارش گفت: «از کجا انقدر مطمئنی؟»

«نسخه‌ی اصلش در موزه‌ی فیتزمولین^۱ در کنزینگتون^۲ بود تا اینکه چند

سال پیش به سرقت رفت؛ جرمی که هنوز کشف نشده.»

زن گفت: «ما همین الان حلش کردیم.»

ویلیام گفت: «فکر نکنم. نسخه‌ی اصلی، گوشه‌ی پایین سمت راست با

^۱ Fitzmolean Museum

^۲ Kensington

حروف اول اسم رامبرانت امضا شده بود، آروی آر.»
هر سه نفر به گوشه‌ی پایین بوم نگاه کردند، اما هیچ اثری از حروف نبود.
مرد مسن‌تر گفت: «تیم ناکس^۱ مدیر موزه‌ی فیتزمولین تا چند دقیقه‌ی
دیگه می‌رسه اینجا پسر جون. ترجیح می‌دم نظر ایشون رو قبول کنم تا شما.»
ویلیام گفت: «البته قربان.»

زن گفت: «هیچ می‌دونی این نقاشی چقدر می‌ارزه؟»
ویلیام وارد اتاق شد و نگاه دقیق‌تری به تابلو کرد. با خودش فکر کرد بهتر
است چیزی درمورد نظر اسکار وایلد^۲ درباره‌ی تفاوت ارزش و قیمت به او
نگوید.

«من متخصص نیستم، ولی می‌تونم بگم بین دویست تا سیصد پوند.»
زن جوان که دیگر آن قدرها هم خاطر جمع به نظر نمی‌رسید، گفت: «و
نسخه‌ی اصلی؟»

«هیچ نظری ندارم، اما تمام گالری‌های مهم روی زمین دوست دارن چنین
شاهکار هنری‌ای رو به کلکسیون خودشون اضافه کنن. مطمئنم لازم نیست
اشاره کنم چندتا کلکسیونر هستن که پول اصلاً براشون مطرح نیست.»
افسر جوان‌تر گفت: «پس اصلاً نمی‌دونید چقدر می‌ارزه؟»

ویلیام گفت: «خیر قربان. اثر رامبرانت با این کیفیت کمتر توی بازار آزاد
پیدا می‌شه. آخرین اثری که تو حراج عمومی به فروش رسید، در حراجی
ساتبیز^۳ در پارک برنه بود.»

مرد مسن بدون اینکه رعایت کند، با طعنه گفت: «می‌دونیم ساتبیز
کجاست.»

ویلیام گفت: «پس حتماً این رو هم می‌دونید که بیست‌وسه میلیون دلار

^۱ Tim Knox

^۲ Oscar Wilde

^۳ Sotheby Parke Bernet

فروش رفت.» و سریع از حرف‌هایی که زده بود، پشیمان شد. مرد به سمت در اشاره کرد و گفت: «همگی از نظرت ممنونیم پسر جون، ولی دیگه نمی‌خوایم بیشتر از این مزاحمت بشیم. مطمئنم کارای مهم‌تری داری.» ویلیام سعی کرد مؤدبانه پس بکشد. وارد راهرو که شد، صدای در را شنید که محکم پشت‌سرش بسته شد. ساعتش را نگاه کرد ۷:۵۷. سریع به سمت انتهای راهرو رفت. نمی‌خواست دیر سر قرارش برسد.

در زد. روی در با حروف طلایی نوشته شده بود: *فرمانده جک هاکسبی* / *وبه*^۱. وارد شد و منشی را دید که پشت میز نشسته بود و دست از تایپ کردن کشید و سرش را بالا کرد. «پاسبان وارویک؟»

ویلیام با اضطراب گفت: «بله.»

«فرمانده منتظر تون هستن.»

به در دیگری اشاره کرد و گفت: «بفرمایید تو.»

ویلیام دوباره در زد و منتظر ماند تا صدایی شنید.

«بیا داخل.»

مردی میان سال که بسیار خوش‌پوش و مرتب بود، با چشمان نافذ آبی و پیشانی پر از چین که سنش را بیشتر از آنچه بود نشان می‌داد، از پشت میزش بلند شد. هاکسبی با ویلیام که دستش را دراز کرده بود، دست داد و به صندلی‌ای که آن طرف میز بود، اشاره کرد. پرونده‌ای را باز کرد و قبل از اینکه حرفی بزند، چند لحظه‌ای آن را مطالعه کرد و بعد گفت: «بذار از این سؤال شروع کنم که امکانش هست به هر نحوی با سر جولیان وارویک ارتباطی داشته باشی؟»

قلب ویلیام ریخت. «پدرم هستن.» این را گفت و با خودش فکر کرد که دیگه مصاحبه تمومه.

هاکسبی گفت: «ایشون برای من خیلی فرد قابل‌تحسینی هستن. هرگز

^۱ JACK HAWKSBY OBE

قانون‌شکنی نمی‌کنن یا قانون رو دور نمی‌زنن، اما همیشه از شارلاتان‌ترین آدم‌ها طوری دفاع می‌کنن که انگار آدم‌های مقدسین. فکر نکنم با خیلی‌هاشون برخورد کرده باشه.»

ویلیام خنده‌ای عصبی کرد. هاکسبی ادامه داد: «می‌خواستم شخصاً ملاقات کنم. آدمی نیستم که بخوام با گپ زدن وقت تلف کنم. از اونجا که در آزمون کارآگاهی با فاصله‌ی زیاد بالاترین نمره رو گرفتی، نفر اول شدی.» ویلیام حتی متوجه هم نشده بود که قبول شده است. فرمانده گفت: «تبریک می‌گم. متوجه شدم تحصیل کرده هم هستی، ولی ترجیح دادی از مزایاش استفاده نکنی و ارتقا نگیری.»

«نه قربان. می‌خواستم...»

«خودت رو ثابت کنی. من هم همین کار رو کردم. حالا همون طور که می‌دونی وارویک، اگه می‌خوای کارآگاه شی، باید به یه جای دیگه منتقل شی. به خاطر همین تصمیم گرفتم بفرستمت پکهام^۱ تا راه و چاه کار رو یاد بگیری. اگه خوب پیش رفتی، دوباره چند سال دیگه می‌بینمت و تصمیم می‌گیرم که بیای اینجا توی اسکاتلند یارد به ما ملحق شی و روی مجرم‌های درجه‌یک کار کنی یا اینکه بازهم باید بری توی مناطق دورافتاده و به کارآموزی ادامه بدی.»

ویلیام لبخندی زد و به صندلی تیکه داد، اما با سؤال فرمانده شوکه شد. «واقعاً می‌خوای کارآگاه بشی؟»

«بله قربان، از سن هشت‌سالگی.»

«کسایی که قراره باهاشون کار کنی، خلاف‌کارهای پولداری نیستن که پدرت باهاشون کار می‌کنه. اینا آشغال‌ترین آدم‌های روی زمینن. قراره با همه‌چی مواجه شی؛ از خودکشی مادر حامله که نمی‌تونه دیگه آزارهای

^۱ Peckham

همسرش رو تحمل کنه تا پیدا کردن معتادی که سوزن تو دستش گیر کرده و سنش هم از تو بیشتر نیست. واقعیتش رو باید بگم که دیگه شب‌ها نمی‌تونی بخوابی. از مدیرهای تسکو^۱ هم کمتر حقوق می‌گیری.»

«مثل پدرم حرف می‌زنید قربان. ایشون هم نتونستن من رو منصرف کنن.»

«پس حالا که این‌طوره، هرچی می‌خوای، بشو وارویک. دو سال دیگه می‌بینمت.»

دوباره با هم دست دادند. مصاحبه به پایان رسیده بود. ویلیام گفت:

«متشکرم قربان.»

بعد از اینکه در اتاق را بست، می‌خواست به هوا بپرد و فریاد بزند: «خدا رو شکر»، تا اینکه سه نفر را دید که داخل دفتر ایستاده و به او زل زده‌اند.

مرد مسنی که قبلاً دیده بود، پرسید: «اسم و درجه؟»

«وارویک قربان، پاسبان ویلیام وارویک.»

مرد مسن گفت: «گروه‌بان، حواست باشه پاسبان وارویک از جاش تکون نخوره.»

در اتاق فرمانده را زد و وارد شد. هاکسبی گفت: «صبح به‌خیر بروس. شنیدم داری مایلز فالکنر^۲ رو دستگیر می‌کنی. چقدر طول کشید.»

«فکر کنم هنوز نه قربان، اما برای این اینجا نیومدم...»

ویلیام فقط همین‌ها را شنید و بعد در بسته شد. ویلیام از زن جوان پرسید:

«ایشون کی هستن؟»

«بازرس ارشد کارآگاه لامونت^۳. رییس بخش عتیقه و آثار هنری که

مستقیم به فرمانده هاکسبی گزارش می‌ده.»

«شما هم با تیم آثار هنری کار می‌کنید؟»

^۱ فروشگاه زنجیره‌ای مواد غذایی Tesco

^۲ Miles Faulkner

^۳ Lamont

«بله من گروه‌بان. کارآگاه رویکرافت^۱ هستم و بازرس رئیس من هستن.»

«من توی دردسر افتادم؟»

«خیلی بد پاسبان. بهتره بگم خیلی خوشحالم که جای تو نیستم.»

«من فقط سعی داشتم کمک کنم.»

«ممنون. با کمکی که کردی، شش ماه عملیات محرمانه رو به فنا دادی.»

«چطور؟»

«فکر کنم الان خودت بفهمی.»

در باز شد و بازرس لامونت ظاهر شد. نگاهش به ویلیام بود.

«بیا تو وارویک. فرمانده می‌خواد دوباره باهات حرف بزنه.»

ویلیام خیلی مردد وارد دفتر هاکسی شد. داشت فکر می‌کرد الان به او

خواهند گفت که دوباره باید برگردد سر پست قبلی. لبخند فرمانده جای خود

را به نگاهی ترسناک داده بود و این بار دیگر زحمت دست دادن با او را به

خودش نداد.

«تو مایه‌ی دردسری وارویک. باید بگم که دیگه قرار نیست بری پکهام.»